

قصه شهیده زینب کمایی

من میترا نیستم

یکی بود یکی نبود. چند سال قبل در زمان‌های نه خیلی دور در شهر آبادان دختری به دنیا آمد. پدر و مادر بزرگ نام او را میترا گذاشتند. مادر میترا خیلی به قرآن و اهل بیت مخصوصاً امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) علاقه داشت. او زن مؤمن و با خدایی بود. پدر میترا کارگر ساده و زحمت‌کشی بود که با درآمد کم اما حلال خانواده‌اش را تأمین می‌کرد.

میترا کوچولو کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر شد. بالاخره به کلاس اول رفت. او مدرسه را خیلی دوست داشت و شاگرد خوب و درس‌خوان کلاس بود. او از کودکی با مادر به جلسات قرآن و روضه و مسجد می‌رفت. در خانه با خواهر و برادرهایش دعوا نمی‌کرد.

به حضرت زینب علاقه خاصی داشت و همیشه دوست داشت اسمش زینب باشد. مرتب به مادر می‌گفت: مادر چرا اسم من زینب نیست؟ من اسم زینب را خیلی دوست دارم. خلاصه یک سال در ماه مبارک رمضان برای افطاری دوستانش را دعوت کرد و اسم جدید خود را اعلام کرد. بعد از آن هر کس به او میترا می‌گفت جوابش را نمی‌داد. دوست داشت همه زینب صدايش کنند.

همه خانواده اقوام و آشنایان او را دوست داشتند. زینب سعی می‌کرد همیشه دختر خوبی باشد و به دیگران کمک کند. زینب دفتري برای خود درست کرده بود و در آن تمام کارهای خوب را نوشته بود. هر زمان که یکی از آن کارهای خوب را انجام می‌داد، جلوی آن علامت می‌زد. این‌طوری خودش را به انجام کارهای خوب تشویق می‌کرد. زینب خیلی مراقب رفتار و کارهایش بود و اگر اشتباهی از او سر می‌زد و متوجه می‌شد، دیگر تکرار نمی‌کرد.

زینب امام خمینی را خیلی دوست داشت و همیشه برای سلامتی او دعا می‌کرد. او به مسجد می‌رفت و برای دخترهای کوچک‌تر از خودش کلاس می‌گذاشت و آن‌ها را تشویق به کارهای خوب می‌کرد.

در آن زمان در کشور ما دشمنان زیاد بودند و دخترهای خوب را دوست نداشتند. یک شب زینب که برای نماز جماعت به مسجد رفته بود، چند آدم بد تصمیم گرفتند زینب را به شهادت برسانند. زینب قصه ما در سن ۱۵ سالگی پرواز کرد و پیش خداوند مهربان رفت.